

آبی

تصویرگر: ماهنی تذهیبی

شکوه قاسم‌نیا

گل آبی



یک اسم و چند قصه

یک گل آبی، گوشه‌ی روسری مادر بزرگ بود. گل آبی، بوی یاس می‌داد. چون مادر بزرگ همیشه یک مُشت نقل و کشمش را با چند پر گل یاس می‌ریخت روی او. بعد هم گوشه‌ی روسری را گره می‌زد و نگه می‌داشت برای نوه‌هایش. یک روز که گره‌ی روسری باز شد، چشم گل آبی افتاد به یک گل صورتی. گل صورتی، لای چین‌های دامن مادر بزرگ بود. او از لای چین دامن، خم شده بود و نقل و کشمش‌ها را می‌شمرد. گل آبی از گل صورتی خوشش آمد. عاشقش شد. از هولش، تمام نقل و کشمش‌ها را ریخت روی زمین. مادر بزرگ خم شد تا نقل و کشمش‌ها را جمع کند. آن وقت، گل آبی به گل صورتی نزدیک شد. یواش گفت: «زن من می‌شوی؟» گل صورتی از خجالت سرخ شد و خندید و گفت: «بله...» مادر بزرگ، یک مُشت نقل و کشمش و گل یاس ریخت روی سرشان. لیلی لیلی کرد و عروسی شد.

آبی، مامان بود

سوسن طاق‌دیس

آبی، مامان بود. قرمز، بابا بود، زرد هم بچه‌شان بود. نقاش کوچولو می‌خواست نقاشی کند. گفت: «می‌خواهم آسمان و دریا را زرد کنم.» «مامان آبی» گفت: «نه، نه! زرد بچه است. زود تمام می‌شود. همه را با من رنگ کن، آبی کن!» نقاش گفت: «خیلی خوب، جنگل را زرد می‌کنم.» «بابا قرمز» گفت: «نه!... جنگل را قرمز کن. یک جنگل پاییزی قشنگ.» نقاش گفت: «پس چی را زرد بکنم؟!» «مامان آبی» و «بابا قرمز» فوری با هم گفتند: «یک خورشید کوچولو گوشه‌ی آسمان.» نقاش خندید و قبول کرد.

سه تا مداد آبی

• طاهره خردور

توی جعبه ی مداد رنگی، سه مداد آبی بود. مداد آبی‌ها نمی‌دانستند که هر کدامشان چه جور آبی‌ای هستند. بچه آمد. یکی از مدادها را برداشت. با آن، آسمان نقاشی‌اش را آبی کرد. مداد با خوش حالی داد زد: «جانمی جان، فهمیدم! من آبی آسمانی هستم!» توی نقاشی بچه، یک بند رخت بود. روی بند، یک ملافه آویزان بود. بچه، مداد دوم را برداشت. با آن، ملافه را رنگ کرد و گفت: «این هم آبی لاجوردی!» مداد خندید و گفت: «پس من آبی لاجوردی هستم.» مداد آبی سوم که از همه کوچولوتر بود داد زد: «حالا نوبت من است. اما بچه، مداد قرمز را برداشت. ماهی‌های توی حوض را رنگ کرد. آبی کوچولو غصه‌دار شد. با خودش گفت: «شاید اصلا من آبی نیستم!» و گریه‌اش گرفت. درست در همین موقع، بچه او را برداشت. نوکش را خوب تراشید. بعد هم با او تمام کاشی‌های حوض را رنگ کرد. ماهی‌ها داد زدند: «وای... چه آبی فیروزه‌ای قشنگی!» حالاتوی جعبه ی مداد رنگی، سه تا مداد آبی بود: آبی آسمانی، آبی لاجوردی، آبی فیروزه‌ای.



آبی دریا

• فروزنده خداجو

آبی از دریا بیرون پرید. دریا بی‌رنگ شد. آبی خودش را تکان داد و گفت: «دیگه از دریا خسته شدم! باید بروم و یک جای بهتر پیدا کنم.» و پرید و رفت توی تن یک خرچنگ. خرچنگ آبی شد. اما از خودش ترسید و پا به فرار گذاشت. آبی غش غش خندید و گفت: «ای ترسو!» و توی ساحل پخش شد. شن‌های ساحل، آبی شدند. اما ساحل تازه‌اش را دوست نداشت. برای همین هی وول خورد. آبی سرش را تکان داد و گفت: «ای وول وولکی!» و از درخت پرتقالی که نزدیک دریا بود، بالا رفت. درخت، آبی شد. پرتقال‌ها هم یکی‌یکی، آبی شدند. اما درخت می‌خواست سبز باشد. به همین خاطر، خودش را تکان داد. آبی از درخت پایین و پایین‌تر آمد. پرتقال‌های آبی یکی‌یکی افتادند. قل خوردند و رفتند توی دریا. دریا دوباره آبی شد. آبی سرش را از زیر آب بیرون آورد. گفت: «چه قدر دلم برای دریا تنگ شده بود! بهترین جا، همین جاست!» و توی دریا شیرجه زد.

